

برنامه‌ریزی می‌کند و هرگز اجازه نمی‌دهد  
ملاقات‌های ما بیشتر از یک ساعت طول بکشد.

در بقیه‌ی مواقع هم اگر به حضور من نیاز داشته  
باشد، آن قدر داد می‌زند «پیرانزی!»<sup>۳</sup> تا من سر  
برسم.

«پیرانزی!» من را با این اسم صدا می‌زند.

عجیب است؛ چون تا جایی که یادم می‌آید، اسم  
من این نیست.

عظیمی را به ما اعطا می‌کند. او کاملاً مطمئن نیست این دانش از چه چیزهایی تشکیل شده است؛ ولی بارها اشاره کرده که ممکن است شامل مسائل زیر باشد:

۱. غلبه بر مرگ، و جاودانه شدن؛

۲. خواندن افکار دیگران به وسیله‌ی تله‌پاتی؛

۳. تبدیل شدن به عقاب، و پرواز در آسمان‌ها؛

۴. تبدیل شدن به ماهی، و شنا در امواج آب؛

۵. جابه‌جا کردن اشیا فقط با کمک نیروی ذهن؛

۶. خاموش کردن خورشید و ستاره‌ها و دوباره روشن کردن آن‌ها؛

۷. تسلط بر موجوداتی با نیروهای عقلانی کمتر و وادار کردنشان به انجام خواسته‌هایمان.

دیگری و من با تلاش زیاد در جست‌وجوی این دانشیم. ما دو بار در هفته (سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها) همدیگر را می‌بینیم تا درباره‌ی کارمان گفت‌وگو کنیم. دیگری زمان‌هایش را با دقت زیادی

لاغری دارم.

نفر دوم: دیگری

حدس می‌زنم دیگری بین پنجاه تا شصت سال سن داشته باشد. قد او تقریباً یک متر و هشتاد و هشت سانتی‌متر است و مثل من لاغر است. به نسبت سنش، قوی و قه‌قرا است. رنگ پوستش زیتونی کم‌رنگ است. سبیل‌ها و موهای کوتاهش قهوه‌ای تیره است. ریش جوگندمی‌اش که البته بیشتر به سفید می‌زند، مرتب و اصلاح‌شده و کمی نوک‌تیز است. استخوان‌های مجمله‌اش با آن گونه‌های

برجسته و اشرافی و پیشانی تحسین‌برانگیز بلند، به‌طور خاصی زیباست. تأثیر کلی‌اش بر من، این‌طوری است که رفتارش دوستانه است؛ ولی جدیت آدمی را دارد که زندگی‌اش را وقف خردمندی کرده است.

او هم مثل من دانشمند است و تنها آدم زنده‌ی دیگر؛ پس طبیعی است که دوستی او برایم خیلی ارزشمند است.

به باور دیگری، دانش مخفی و بزرگی در جایی از این جهان پنهان است که کشف آن، قدرت‌های

برایش دست تکان دادم. با تمام قوا بالا و پایین می‌پریدم؛ ولی پنجره‌های خانه زیادند و او من را ندید.

فهرستی از همه‌ی آدم‌هایی که تاکنون زندگی کرده‌اند و آنچه از آنها می‌دانیم

یادداشت‌های روز دهم ماه پنجم سالی که آلباتروس وارد تالارهای جنوب‌غربی شد

به‌طور قطع، از آغاز دنیا تا به‌حال پانزده نفر اینجا وجود داشته‌اند. احتمال دارد افراد بیشتری هم

وجود داشته‌اند؛ ولی من دانشمندم و باید طبق شواهدم کارم را پیش ببرم. از پانزده نفری که وجودشان اثبات‌شدنی است، فقط من و دیگری الان زنده‌ایم.

اکنون آن پانزده نفر را نام می‌برم و هر جا لازم شد، موقعیت‌های آنها را هم شرح می‌دهم.

نفر اول: خودم

به‌گمانم سن من بین سی تا سی‌وپنج است. قدم تقریباً یک متر و هشتادوسه سانتی‌متر است و اندام

منبع تهیه‌ی خوراک هستند: ماهی، انواع خرچنگ‌ها و گیاهان دریایی.

همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، تالارهای بالایی قلمرو ابرها هستند. پنجره‌های آن‌ها خاکستری-سفید و مه‌آلودند. گاهی ردیف کاملی از پنجره‌ها با نور رعدوبرق روشن می‌شود. تالارهای بالایی، آب تازه در اختیارم می‌گذارد. این آب به‌شکل باران و نهرهایی است که جاری می‌شود پایین دیوارها و راه‌پله‌ها و می‌ریزد در دهلیزها.

بین دو طبقه که بخش‌های زیادی از آن

غیرقابل سکونت هستند، تالارهای میانی قرار دارند. این‌ها قلمرو پرنده‌ها و مردها هستند. نظم زیبای خانه به ما زندگی می‌بخشد.

امروز صبح از پنجره‌ای در تالار هجدهم جنوب‌شرقی به بیرون نگاه کردم. متوجه شدم دیگری<sup>۲</sup> آن طرف حیاط دارد از پنجره‌ای به بیرون نگاه می‌کند. پنجره بلند و تاریک بود. سر باشکوه دیگری با آن پیشانی بلند و ریش تروت‌میز و مرتبش در گوشه‌ای قاب گرفته شده بود. مثل بیشتر مواقع در افکارش غرق شده بود. برای او دست تکان دادم. من را ندید. با شدت بیشتری

فهرست، موقعیت و اندازه و موضوع هر مجسمه و بقیه‌ی چیزهای جالب را درباره‌ی آنها می‌نویسم. تابه‌حال تالارهای اول و دوم جنوب‌غربی را به پایان رسانده‌ام و مشغول نوشتن تالار سومم. عظمت انجام این کار، گاهی اوقات باعث می‌شود سرگیجه داشته باشم؛ ولی در جایگاه یک دانشمند و کاشف، وظیفه‌ام این است که شاهد جلال و شکوه این جهان باشم.

پنجره‌های خانه مشرف‌اند به حیاط‌های بزرگ، یعنی فضاهای خالی و بایری که سنگ‌فرش هستند. حیاط‌ها معمولاً چهارگوش هستند؛ گرچه گاهی

ممکن است به حیاط‌های شش‌گوش یا هشت‌گوش هم برخورد کنی، یا حتی حیاط‌های سه‌گوشی که تا حدی عجیب و غم‌انگیزند.

بیرون از خانه فقط اجرام آسمانی وجود دارد: خورشید، ماه و ستاره‌ها.

خانه سه طبقه دارد. تالارهای پایینی قلمرو جزرومدهاست. از آن‌طرف حیاط که نگاه کنی، پنجره‌های تالارهای پایینی به‌خاطر امواج ناآرام، به رنگ سبز-خاکستری هستند و به‌خاطر پاشیده‌شدن کف، به رنگ سفید. تالارهای پایینی

نگاه کرده‌ام. هرگز هیچ نشانه‌ای از اینکه دنیا پایانی دارد، ندیده‌ام؛ فقط توالی منظم تالارها و راهروها به‌سوی دوردست‌های دور دیده می‌شود. هیچ تالار، هیچ دهلیز، هیچ راه‌پله و هیچ گذرگاهی بدون مجسمه نیست. در اکثر تالارها، مجسمه‌ها تمام فضاهای موجود را پر کرده‌اند؛ گرچه گاهی این‌سو و آن‌سو، پایه‌های خالی مجسمه، فرورفتگی‌های خالی داخل دیوار که جای مجسمه‌هاست یا طاقی‌های خالی محل قراردادن مجسمه‌ها دیده می‌شود. حتی گاهی فضایی خالی روی دیواری وجود دارد که مجسمه‌ای بر آن نصب نشده است. این جاهای خالی نیز به‌اندازه‌ی خود مجسمه‌ها

رمزآلود است.

بااینکه مجسمه‌های هر تالار کم‌وبیش هم‌اندازه هستند، مشاهده کرده‌ام که تفاوت قابل‌توجهی بین تالارها وجود دارد. برخی جاها مجسمه‌ها دو یا سه برابر قد آدم است. برخی جاها کم‌وبیش هم‌اندازه‌ی آدم است و در بقیه‌ی جاها اندازه‌ی آن‌ها فقط تا سر شانه‌های من می‌رسد. در تالارهای غرق‌شده، مجسمه‌های گول‌پیکری وجود دارد که پانزده تا بیست متر ارتفاع دارند؛ ولی آن‌ها استثنا هستند.

دارم فهرستی از مجسمه‌ها می‌نویسم. در آن

زیباییِ خانه، بی‌حدواندازه است. مهربانی‌اش بیکران است.

توصیفی از جهان

یادداشت‌های روز هفتم ماه پنجم سالی که  
آلباتروس وارد تالارهای جنوب‌غربی شد

تصمیم دارم تا جایی که عمرم اجازه می‌دهد،  
هرقدر از دنیا را که می‌توانم، کشف کنم؛ برای  
همین در غرب تا تالار نه‌صدوشستم، در شمال تا  
تالار هشت‌صدونودم و در جنوب تا تالار

هفت‌صدوشصت‌وهشتم رفته‌ام. تا تالارهای بالایی  
نیز بالا رفته‌ام، آنجا که ابرها به‌صورت دسته‌جمعی  
آرام و منظم حرکت می‌کنند و مجسمه‌ها ناگهان از  
درون مه پدیدار می‌شوند. تالارهای غرق‌شده را  
کشف کرده‌ام، آنجا که آب‌های تیره‌وتار با  
نیلوفرهای آبی سفید فرش شده‌اند. تالارهای  
متروکه‌ای را در شرق دیده‌ام که سقف، کف و  
گاهی حتی دیوارهایشان (!) فروریخته است و  
تاریکی‌هایشان با باریکه‌های نور ضعیف و  
خاکستری‌رنگی از هم شکافته شده است.

بر درگاه همه‌ی این مکان‌ها ایستاده‌ام و به جلو



کرده بودم. دست بزرگی از آبها خودش را به من رساند تا از دیوار جدایم کند. سریع دستهایم را دور پاهای زنی که کندو حمل می‌کرد، حلقه کردم و به درگاه خانه دعا کردم تا از من محافظت کند. آبها من را پوشانده بودند و برای لحظه‌ای سکوت عجیبی احاطه‌ام کرد، سکوتی که وقتی دریا به سمتت هجوم می‌آورد و تو را زیر خودش می‌کشد، به وجود می‌آید. فکر کردم لابد خواهم مرد یا شاید آب من را با خود به تالارهای ناشناخته ببرد، جایی خیلی دورتر از هجوم و غرش جزرومدهای آشنا. محکم به جایی که بودم، چسبیدم.

ماجرای دقیقاً با همان سرعتی که شروع شده بود، به پایان رسید. جزرومدهای بهم‌پیوسته سمت تالارهای مجاور رفتند. صدای موجها که کوبیده می‌شد به دیوارها، صدای غرش و ضربه‌های آب را می‌شنیدم. آبهای دهلیز نهم به سرعت پایین رفتند، تا جایی که پایه‌ی مجسمه‌های ردیف اول را به‌سختی می‌پوشاندند.

متوجه شدم چیزی را محکم گرفته‌ام. دستم را باز کردم و فهمیدم انگشت مرمی مجسمه‌ای از دوردست‌هاست که جزرومد با خود به آنجا آورده است.

شدتی، از راه‌پله‌ی شرقی‌ترین نقطه بالا رفت. آب بی‌رنگ بود و عمقش تا قوزک پا می‌رسید. جزرومد آینه‌ای خاکستری سرتاسر سنگ‌فرش پهن کرد، آینه‌ای که گویی با رگه‌هایی از کف شیری‌رنگ، شبیه مرمر شده بود.

بعد از آن، جزرومد از تالارهای غربی آمد و غرش‌کنان از راه‌پله‌ی غربی‌ترین نقطه بالا رفت و با صدای شدیدی شبیه دست‌زدن، به دیوار شرقی کوبیده شد و کاری کرد که همه‌ی مجسمه‌ها بلرزند. رنگ کف جزرومد، شبیه سفیدی استخوان‌های قدیمی ماهی‌ها بود و اعماق خروشان

آن، رنگ مفرغ. در عرض چند ثانیه، آب تا کمرگاه ردیف اول مجسمه‌ها رسید.

سرآخر، جزرومد از تالارهای شمالی آمد. خودش را سمت راه‌پله‌ی وسط پرتاب می‌کرد و بالا می‌کشید و دهلیز را با انفجاری از کف سفیدبرفی درخشان پر می‌کرد. من خیس آب شده بودم و چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. وقتی توانستم دوباره ببینم، آب‌ها مثل آبشار داشتند از روی مجسمه‌ها پایین می‌ریختند. همان‌جا بود که فهمیدم در محاسبه‌ی حجم جزرومدهای دوم و سوم اشتباه کرده‌ام. قله‌ی سربه‌فلک‌کشیده‌ای از آب‌ها جایی آمد که من قوز

سنگفرش. قد زن، دو یا سه برابر من است و کندوی عسل با زنبورهایی مرمری پوشیده شده است که اندازه‌ی انگشت شست من هستند. یک زنبور که همیشه با دیدنش حالت تهوع خفیفی به من دست می‌دهد، دارد روی چشم چپ او می‌خزد. خودم را با فشار در فرورفتگی جایی که مجسمه‌ی زن قرار دارد، جا دادم و منتظر ماندم تا زمانی که صدای غرش جزرومد را از تالارهای پایینی شنیدم و احساس کردم دیوارها با فشار آن چیزی که در شرف وقوع بود، دارند می‌لرزند.

جزرومد ابتدا از تالارهای شرقی دور آمد و بی هیچ

وقتی ماه بر فراز تالار سوم شمالی بالا آمد، به دهلیز نهم رفتم تا شاهد به هم پیوستن سه جریان جزرومد باشم. این اتفاق فقط هر هشت سال یک بار می‌افتد.

دهلیز نهم به خاطر سه راه‌پله‌ی بزرگی که دارد، منحصربه‌فرد است: دیوارهایش با مجسمه‌های مرمری پوشیده شده است؛ صدها و صدها مجسمه، ردیف‌ردیف تا ارتفاع زیادی بالا رفته است.

از دیوار غربی بالا رفتم تا رسیدم به مجسمه‌ی زنی که کندوی عسل حمل می‌کند، پانزده متر بالاتر از

## بخش اول: پیرانزی

وقتی ماه بر فراز تالار سوم شمالی بالا آمد، به  
دهلیز نهم رفتم

یادداشت‌های روز اول ماه پنجم سالی که آلباتروس  
۱\_ وارد تالارهای جنوب غربی شد

مطالعه می‌کنم. چیزی را که به کلی ناپدید شده  
است، به فراست حدس می‌زنم و درمی‌یابم. من با  
نیستی‌ها، با سکوت‌ها، با شکاف‌های مرموز بین اشیا  
سروکار دارم. واقعاً من بیشتر از هر چیز دیگری، یک  
جادوگرم.»

لارنس آرن-سیلس، مصاحبه با باغ مخفی، می  
۱۹۷۶

تقدیم به کالین

«من آن استاد، جادوگر و محقق بزرگی هستم که  
مشغول انجام این آزمایشم. طبیعتاً به نمونه‌هایی  
برای آزمایش نیاز دارم.»

خواهرزاده‌ی جادوگر، سی. اس. لوئیس

«آدم‌ها من را فیلسوف یا دانشمند یا انسان‌شناس  
می‌نامند. من هیچ‌کدام این‌ها نیستم. من  
گذشته‌پژوهم. هرآنچه را فراموش شده است،

# پیرانزی

نویسنده: سوزانا کلارک

مترجم: پریسا موسوی

